

**بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**

## اطلاعات اثر:

نام اثر: خلا روح	نویسنده: سامیار رادان
سطح اثر: نقره‌ای	نوع اثر: دلنوشته
تعداد صفحات: ۷	ژانر اثر: تراژدی
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: بله

R O M A N I K

## لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: ( <a href="#">کلیک کنید</a> )	لینک تایپیک اثر در انجمن: ( <a href="#">کلیک کنید</a> )
لینک سایت اصلی رمانیک: ( <a href="#">کلیک کنید</a> )	لینک انجمن رمانیک: ( <a href="#">کلیک کنید</a> )

تایپ آثار



### تیم اجرایی اثر:

کپیست:  
Mohammad MZ

طراح جلد:  
حیدر

منتقد:  
Aria Massih

ویراستار:  
Mahdieh

مقدمه: کاش دستی ماورائی داشتم تا می توانستم به درونم نفوذ کنم و در قلبم را ببندم. جسمم را برای همیشه خاموش کنم و بگذارم روحم آرام به پرواز درآید.

تنها در این صورت است که می توانم با قلب تکه تکه شدم کنار بیایم. کاش روزی دست بر روی سینه ام می گذاشتم و آن وقت هیچ نبضی را احساس نمی کردم.



R O M A N I K

خورشید باز می‌تابد و چشمانم را می‌زند. نور ناامیدی به قلبم رخنه می‌کند و به ذهنم چنگ می‌کشد. انکار اتفاقات شوم بی‌فایده است! انگار که بر سر لجی می‌افتد و هر لحظه‌اش را تک به تک و با جزئیات به تصویر می‌کشد تا بفهماند زور واقعیت بیشتر است. هر روز قلبم از مغزم سوال‌هایی می‌پرسد که احساساتم بیشتر از قبل من را به نابودی می‌کشد.

چرا هنوز زنده‌ام؟

چرا نفس می‌کشم؟

چرا وجود دارم؟

جواب این سوال‌ها هیچ است! زندگی هیچ است! نفس‌هایم هیچ است! من هیچم!

پرده را می‌کشم، دیگر نمی‌خواهم خورشید را ببینم.

\*\*\*

آن قدر بی‌رحم که حتی نور را هم می‌بلعم. همانند سیاه‌چاله‌ای در سیاهی و تنهایی کهکشان خود که هر چه نزدیکش می‌شود را در درون سیاهی خود می‌کشد و هر روز بزرگ‌تر از پیش و سیاه‌تر از قبل می‌شود. آن قدر سیاه که در تاریکی کهکشان حتی دیده‌ها نیز نمی‌توانند او را تشخیص دهند. سیاهی‌ام خودم را نیز می‌ترساند، آن وقت از نور چه انتظاریست؟

\*\*\*

مریضم! اما تب ندارم، سرفه نمی‌کنم، احساس دردی هم در تنم نیست. روحم است که از درد فریاد می‌کشد؛ اما صدایی نیست، اشکی نیست، همه چیز خاموش اتفاق می‌افتاد و آرام آرام روحم را محو می‌کند.

دارو لازم! اما دارویم در هیچ کدام از داروخانه‌های شهر پیدا نمی‌شود. طبیعی می‌خواهم تا دردهای روحم را تسکین دهد؛ اما این چنین طبیعی در هیچ بیمارستانی نیست.

\*\*\*

شرمندم! شرمنده‌ی خالقم هستم. او که حتی برگ را هم بی‌دلیل نیافریده؛ اما من حتی ارزش یک برگ را هم ندارم. انگار که وجود من با تک تک مخلوقات دنیا متفاوت است. مخلوقاتی که هر کدام به دلیلی وجود دارند، نفس می‌کشند و زندگی می‌کنند؛ ولی من نفس‌هایم و حتی زندگیم بیهوده است. در این دنیای بی‌مانند در گوشه‌ای نشسته‌ام و جز غم، یاس و اندوه چیزی در وجودم نیست. جهان چه احتیاجی به همچون منی دارد؟

هر بار بیشتر به پوچی خود پی می‌برم.

\*\*\*

آن قدر در سیاهی فرو رفتم که دیگر خود را به یاد ندارم. کجاست اوایی که روحش با سمفونی گنجشکان بر روی درخت گیلاس به پرواز در می‌آمد؟ کسی که تنها با دیدن درخشش ماه، حتی در سیاه‌ترین شب‌های سال لبخند می‌زد و قلبش با شنیدن صدای عزیزانش به تپش می‌افتاد؛ اما اکنون احساس می‌کنم قلبم ایستاده! آن قدر درد کشید که دیگر تاب نیاورد. مگر توان من چقدر است که در برابر همه این امواج غم بایستم؟ قدرت این امواج کوه را هم خورد می‌کند، من که دیگر از خاکم!

\*\*\*

همه از من می‌خواهند لبخند بزنم؛ اما نمی‌گویند به چه چیزی؟! همه می‌خواهند رنگ‌های دنیا را ببینم؛ اما نمی‌دانند که کوری رنگ گرفتم. می‌خواهند همانند گذشته از شوق فریاد بکشم؛ ولی درک نمی‌کنند که دلیل فریادهای شوقم حالا دیگر نیست.

پس تظاهر می کنم! تظاهر می کنم تا دیگر چیزی از من نخواهند. تنها با تنهایی‌هایم هست که می توانم روراست باشم. فقط در آغوش اوست که می توانم خود را رها کنم و اشک بریزم و بدانم تنها تنهایی است که هرگز تنهایی نمی گذارد.

\*\*\*

من که مدام در سیاهی هستم، دیگر فرق روز و شب برایم چیست؟ من که همیشه تنهام دیگر مناسبت روزها برایم چه اهمیتی دارد؟ تنهایی کارهای عجیبی با انسان می کند، همانند چاقویی است که بند روح را از دیگر انسان‌ها می برد و تو را در دنیای بی سروته رها می سازد. اما من این تنهایی را دوست دارم. تنهایی یعنی آرامش، به دور از هیاهوی انسان‌هایی که خود نیز نمی دانند، برای چه چیزی می دونند! حداقل من می دانم که در دنیا چیزی نیست که برایش بدوم.

\*\*\*

قلب هزاران تکه است! انگار که با رفتن آن را از دره‌ای بی سرانجام رها کردی. دره‌ای که پایان ندارد و قلبم هنوز در حال سقوط است؛ اما برای خورد شدنش نیازی به رسیدن نیست، خیلی قبل تر از این‌ها بود که تکه تکه شد.

قلب خورد شده روح را هم به نابودی می کشد، همچون مکشی قوی که هر چه در درون داری را خالی می کند. اکنون روحم خالی خالیست و خلایی بزرگ در آن پدیدار آمده. خلایی که می دانم قرار نیست هرگز با چیزی پر شود.

\*\*\*

ناامیدی گناه نبود، اما همه چنان با آن مقابله می کنند که انگار جرمی مرتکب شده‌ای!

چون ندانستیم و نمی‌خواستیم، اما بدون هیچ تلاشی پذیرفتیم. گله و شکایت از همگان بیهوده است. توقع و انتظار هم جرم!

وقتی تنها می‌شوی باید اصولش را هم یاد بگیری؛ اما اگر به دنبال پر کردن خلوتت بگردی، تنها چیزی که نصیبت می‌شود ترحم است.

\*\*\*

آری! تنهایی بد دریست!

اما بدتر از آن این است که در این جهان خالی کسی را داشته باشی، اما او نادیده‌ات بگیرد.

آن وقت است که تنها برگ خشکیده بر روی زمین همدت می‌شود و سکوت خوفناک شب سخنان خاموش، قطرات باران، اشک‌های خشکیده و خسته چشمانت و سرمای شب روشنگر واقعیت سرمای تنهاییت.

\*\*\*

تنهایی را به دیوانگی شرح می‌دهند، چرا که دیگر هم کلامی نداری و تنها چیزی که حداقل می‌دانی نفس می‌کشد و شاید سخنانت را بشنود، درختان هستند.

ما عادت داریم پاسخمان را با کلام بگیریم؛ اما شاید تکان خوردن برگی، چشمک زدن ستاره‌ای و یا نسیمی گذرا که تنت را به لرزه می‌اندازد هم، پاسخی پنهان باشد.

این دیوانگیست که دیگر برای پاسخ‌هایم کلامی نمی‌خواهم؟

\*\*\*



برای خاموش کردن آتشی که روحم را می‌سوزاند، تنها کوزه‌ای آب می‌خواهم؛ اما چه کنم که تک تک چشم‌های شهر خشکیده! تا همین دیروز سیل ویرانگر خانه‌ام بود؛ ولی اکنون که به آب نیاز دارم. حتی آسمان نیز بغض خود را می‌خورد و اشک‌هایش را پایان می‌دهد تا مبادا قطره‌ای از آن درمانگر آتش روحم باشد. وقتی همه چیز این قدر برای نابودی من عجله دارد، دیگر در مقاومت من چه سودیست؟!

\*\*\*

چطور از چاهی که در آن هستم نجات پیدا کنم، وقتی که حتی ساده‌ترین خوشی‌ها مانند یک لبخند کوچک برایم تبدیل به ضربه‌ای روحی شده است. دیگر نمی‌خواهم حتی صدای خنده‌های دیگران را بشنوم. خنده‌هایی که چون خنجر در وجودم فرو می‌روند، روحم با سکوت خو گرفته است و از صدا وحشت دارد. صدا تنها چیزی که برایش باقی مانده را می‌شکافت. سکوت را پاره پاره می‌کند و در درونش چون تیغ فرو می‌رود. صداهایی که با بازی با کلمات تنها یک چیز را می‌گویند "همه چیز پایان یافته!"

دلم می‌خواهد فریاد بزنم "نه برای من هیچ چیز تمام نشده اما سکوت می‌کنم، چون می‌دانم تنها چیزی است که روحم از من می‌خواهد!"

\*\*\*

در زندگی حق‌های بسیاری زیادی داشتم. حق داشتم بخندم، حق داشتم دوست بدارم، حق داشتم دوست داشته شوم، حق داشتم زندگی کنم.

آری! می‌خواستم زندگی کنم! می‌خواستم زندگی را بفهمم؛ اما حتی قبل از این که بتوانم آن را لمس کنم، این حق هم از من گرفته شد.

مرگ حق است!

اکنون دیگر این تنها حقی است که به یاد دارم، تنها حقی که می‌شناسم و تنها حقی که دیگر  
 نمی‌گذارم زندگی از من بگیرد!

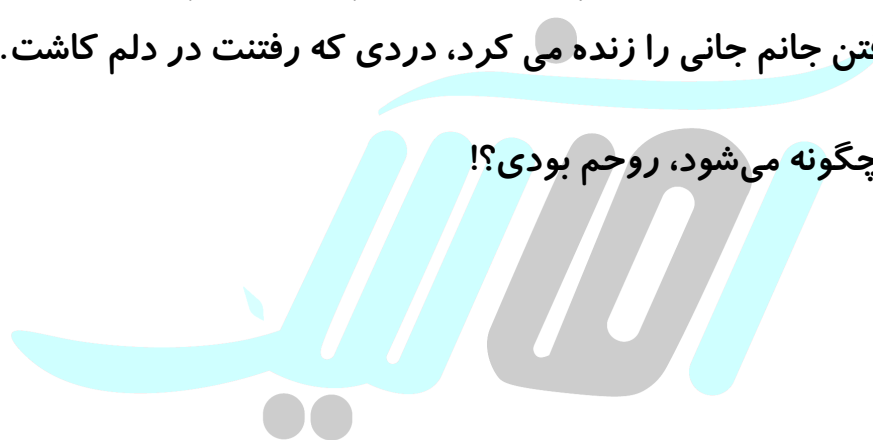
\*\*\*

نفس‌های عمیق می‌کشم تا بدانم هنوز زنده‌ام، تا بدانم زنده بودن درد است.

درد دیدن، درد شنیدن، دردی عمیق که در قلبم است.

دردی که هزاران بار آرزو می‌کنم کاش کور بودم و نمی‌دیدم، کاش فرشته مرگی ظاهر  
 میشد و با گرفتن جانم جانی را زنده می‌کرد، دردی که رفتنت در دلم کاشت.

جسم بی‌روح چگونه می‌شود، روح بودی؟!



R O M A N I K



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به **این لینک** مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

## رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

